

می کشید. گل‌های پژمرده بر روی تابوت غمگینانه تکان می خوردند. افراد شهربانی که مترصد بودند، صف کشیده و رئیس‌شان را با چشم تعقیب می کردند. جوانی بلند قد، سربرهنه و رنگ‌پریده دارای ابروان مشکی و موهای بلند مشکی در نزدیک گودال قرار گرفت. در همان لحظه صدای گرفته‌ی افسر شهربانی در فضا پیچید: «آقایان!»

آن جوان بلند قد با صدایی محکم و رسا شروع کرد: «رفقا!»

افسر داد زد: «اجازه بدید! به شما اعلام می‌کنم که اجازه‌ی هیچ‌گونه نطقی داده نمی‌شود...»

جوانک به آرامی جواب داد: «فقط چند کلمه می‌گویم: رفقا! بر سر قبر استاد و دوستان سوگند یاد می‌کنیم که هرگز تعلیماتش را فراموش نکنیم، سوگند یاد می‌کنیم که هر یک از ما تمام عمر، بدون خستگی، برای نابود ساختن سرچشمه‌ی تمام مصائب، برای محو کردن نیروی اهریمنی که آن را در فشار نگه می‌دارد، یعنی از استبداد، بکوشیم!»

افسر فریاد کرد: «توقیفش کنید!» اما انفجار داد و فریادها مانع شنیدن صدای او شد.

— مرده باد استبداد!

پاسبان‌ها جمعیت را با آرنج به سختی عقب زدند و خود را روی سخنران انداختند که از هر طرف احاطه شده بود و فریاد می‌کرد: «زنده باد آزادی!»

مادر به کناری پرت شد، وحشت‌زده به صلیبی چسبید و در انتظار خوردن ضربه‌ای چشم‌ها را بر هم گذاشت. گردبادی از اصوات هماهنگ، وی را کر ساخت. زمین در زیر پاهایش تکان خورد. از وحشت نفس‌اش بند آمده بود. صدای سوت پاسبان‌ها هوا را از هم می‌شکافت. صدای خشن فرمانده در فضا پیچید، زن‌ها مثل بیماران غشی جیغ می‌زدند، چوب طارمی‌ها صدا می‌کرد، صدای سنگین پاهای مردم روی زمین

خشک به طور گنگی طنین انداز می‌شد... این وضع مدت مدیدی طول کشید. پلاگه دیگر نمی‌توانست چشم‌های خود را هم بگذارد. بیش از حد ترسیده بود. به اطرافش نگاهی کرد و چیغی زد و با دست‌های کشیده شروع به دویدن کرد. در همان نزدیکی، در راه باریکی مابین قبرها، پاسبانان جوانک بلند قد را محاصره کرده و در مقابل جمعیت که به آن‌ها حمله می‌برد از خود دفاع کردند. شمشیرهای آخته با جلایی سفید و سرد در هوا برق می‌زد، روی سرها بلند می‌شد و تند پایین می‌آمد. عصا و چوب‌های طارمی آشکار و ناپدید می‌گشت. فریادهای هراسان جمعیت، به شکل گسردباد و حشیانه‌ای به هم می‌خورد. گهگاهی صورت رنگ‌پریده‌ی آن جوان بلند قد دیده می‌شد. صدای محکمش در میان توفان خشم‌ها می‌غرید: «رفقا! چرا خود را بیهوده فدا می‌کنید؟»

مردم از او اطاعت کردند و چماق‌های خود را برت کرده دسته‌دسته کنار رفتند. مادر با نیروی شکست‌ناپذیری به جلو کشیده می‌شد و همچنان پیش می‌رفت. نیکلا را می‌دید که کلاهش پشت سرش است و تظاهرکنندگان خشمگین را که از خود بی‌خود شده بودند را عقب می‌زند. شنید که آن‌ها را سرزنش می‌کنند: «دیوانه شدید!... آرام باشید!»

به نظر پلاگه چنین آمد که یک دست نیکلا به کلی سرخ است. خود را به طرف او انداخت و بانگ برآورد: «نیکلا، رد شو، برو کنار!» به دیگران می‌گفت: «کجا می‌دوید؟ الان کتک می‌خورید.» کسی شانه‌ی مادر را گرفت. سوفی بود که با سر برهنه و موهای پریشان زیر بغل جوانکی را گرفته بود و این شخص با دست، صورت ورم‌کرده‌اش را پاک می‌کرد و با لب‌های لرزانش می‌گفت: «ولم کنید... چیزی نیست!»

سوفی تندتند گفت: «مواظبش باشین... بیریش خونه‌ی خودمون... بیا این دستمال... صورتشو ببندین!»



جوان بلندقد با صدای رسایی فریاد زد: رفقا! بر سر قبر استاد و دوستان سوگند یاد می کنیم که راهش را ادامه دهیم و با استمداد و بیدادگری مبارزه کنیم.

در حالی که دست جوانک را در دست مادر می گذاشت، آخرین سفارش را کرد و در ضمن فرار گفت: «نند برید! وگرنه دستگیر می شین...»
 تظاهرکنندگان از هر روزنه‌ی قبرستان خارج می شدند... عقب آنها پامبیانان، سلاقه سلاقه بین قبرها راه می رفتند. پاهایشان در دامن شنل خود گیر کرده، ناسزا می گفتند و شمشیرهایشان را تکان می دادند. جوانک با چشم آنها را تعقیب می کرد.

مادر آهسته گفت: «زود باشیم!» و صورت او را پاک کرد.

پسرک خون تفت کرد و زیر لب گفت: «انگزان نباشید... درد نمی کشم... منو با قبضه‌ی شمشیرش زده، روی صورت و سر هم، اما من هم با جویم ضربت‌های حسابی بهش زدم و به زوزه افتاد!»

مادر به سرعت به طرف روزن کوچکی که در دیوار قبرستان تعبیه شده بود رفت و گفت: «زود!»

به نظر پلاگه چنین می آمد که دو پامبیان در میان مزارع قایم شده و منتظرند به محض این که وی را با همراهش ببینند به قصد کشت آنان را بزنند. وقتی که در کوچک را با احتیاط باز کرد و به دشت نگریست که از پارچه‌ی خاکستری شفق پاییزه به کلی پوشیده شده بود. سکوت و خلوتی که در آنجا حکم فرما بود مایه‌ی تسکین وی گردید.

پیشنهاد کرد: «صبر کنید! الان صورتتون رو می بندم.»

نه، از زخم‌هایم عار ندارم!

مادر به سرعت زخم‌های جوان را بست. از دیدن چهره‌ی خون‌آلود جوان سخت متأثر شده بود. وقتی که انگستانش تم گرم را حس می کرد، چندشی از وحشت او را تکان داد. سپس بازوی جوانی مجروح را گرفته و بی آنکه حرفی بزند او را از میان مزارع با خود آورد. جوانک دهان خویش را از زیر باندا بیرون آورده با تبسمی گفت: «رفیق، مرا کجا می برید؟ خودم می توئم راه برم...»

اما مادر حس می‌کرد که او تلوتلو می‌خورد و پاهای کوچکش می‌لرزد. با صدایی که رو به ضعف می‌رفت با وی حرف می‌زد و بی‌آن‌که منتظر جواب شود سؤال می‌کرد: «اسم ایوان و حلیی ساز هستم... در حوزه‌ی ایگور ما سه نفر بودیم؛ سه حلیی ساز و روی هم رفته یازده نفر بودیم. خیلی دوستش داشتیم... شما کی هستید؟»

در کوچه، مادر در شبکه‌ای گرفت، ایوان را سوار کرد و زیر لب گفت: «حالا ساکت باشید.»

برای اطمینان بیش‌تر باند را روی دهان جوانک گذاشت. پسر جوان دست را به طرف صورتش برد اما نتوانست لب‌هایش را بیرون بیاورد. دستش بی‌حال روی زانوهایش افتاد با این همه از پشت دستمال زیر لب زمزمه می‌کرد: «آقایان شهربانی، من این ضربت‌ها رو فراموش نمی‌کنم!... پیش از ایگور دانشجویی به نام تیتوویچ TITOVICH بود که به ما علم اقتصاد یاد می‌داد که بعداً توقیفش کردند...»

مادر بازوی خود را دور کمر ایوان انداخت و سر او را روی سینه‌ی خویش تکیه داد. مادر از ترس یخ کرده، نگاه‌های خائفانه به هر طرف می‌انداخت. به نظرش می‌آمد که از هر گوشه‌ی کوچه پاسبانی دارد پیدا می‌شود که ایوان را بگیرد و بکشد.

در شبکه‌چی در جای خود، رو را برگردانده و با تبسمی پرسید: «نوشیدنی خوردی؟»

مادر آهی کشیده جواب داد: «بله، خیلی زیاد!»

- پسرته؟

- بله، کفاشه. من هم آشپزم.

- شغل پر زحمتیه، آره...»

در شبکه‌چی پس از این‌که شلاق‌ی به طرف اسبش دراز کرد دوباره رو را برگردانده با صدایی آهسته‌تر ادامه داد: «می‌دونی، همین الان در قبرستون زدو خوردی شده... یکی از این سیاسی‌ها که با مقامات حاکمه مخالفن و

بر علیه اون‌ها اعتراض می‌کنن به خاک سپردن و دوستانش جسد اونو
مشایعت می‌کردن و شعار می‌دادند: «مرگ بر هیئت حاکمه، آن‌هایی که
ملت رو می‌چاپند!... پلیس به اون‌ها حمله کرد... می‌گن بعضی‌ها هم کشته
شدن. اما پلیس‌ها هم کتک خوردن...»

درشکه‌چی با دل‌سردی سرش را تکان داد و با صدایی عجیب دنبال
کلامش را گرفت: «مزاحم مرده‌ها می‌شن و جسدها را بیدار می‌کنن!»
صدای ترق و تروق درشکه روی سنگ‌فرش خیابان طنین‌انداز
می‌شد. سر ایوان به نرمی روی سینه‌ی مادر می‌لغزید. درشکه‌چی که به
طرف آن‌ها برگشته بود فکوران‌ه ادامه داد: «هیجان در میان توده‌ست...
بی‌نظمی‌ها از زمین می‌جوشد... بله! دیشب ژاندارم‌ها به منزل
همسایه‌های ما اومدن و نمی‌دونم تا صبح چه کارکردن. اونوقت، موقع
رفتن یک نفر آهنگر رو با خودشون بردن... می‌گن که یکی از این شب‌ها
اونو کنار رودخونه برده، مخفیونه غرقش می‌کنن، در صورتی که این
آهنگر بیچاره آدم خوبی بود...»

مادر پرسید: «اسمش چیه؟»

- اون آهنگر؟ ساولی؛ شهرتش اوچنکو است. خیلی جوونه اما با
همین جوونی خیلی چیزها می‌فهمید و از قرار معلوم فهمیدن قدغنه...
گاهی به ایستگاه درشکه‌های ما می‌آمد و می‌گفت: شما درشکه‌چی‌ها
عجب زندگی‌ای دارید!

- می‌گفتم درسته، زندگی ما از سگ هم بدتره، آره!

مادر گفت: «همین‌جا نکه‌دار!»

از توقف ناگهانی درشکه، ایوان یکه‌ای خورد و بیدار شد و با صدای
ضعیفی شروع به نالیدن کرد.

درشکه‌چی گفت: «این پسر خیلی مریضه!»

ایوان تلوتلوخوران از حیاط عبور کرد و در حالی که به زحمت قدم از
قدم برمی‌داشت گفت: «چیزی نیست... خودم می‌تونم راه برم.»

سوفی پیش از آن‌ها به خانه آمده بود. با چهره‌ای هیجان‌زده و نگران در حالی که سیگاری گوشه‌ی لب داشت به استقبال مادر آمد. مجروح را روی نیمکتی قرار داد و ضمن دادن دستوره‌های پزشکی، سر او را ماهرانه بست. دود سیگارش مژه‌هایش را به هم می‌زد.

- دکتر! این‌ها او مدن... پلاگه، خسته شدی؟ خیلی ترسیدید، نه؟ خوب حالا استراحت کنید... نیکلا، زود یک نوشیدنی گرم به مادر بده... «پلاگه از شدت ناراحتی گیج و مبهوت شده بود و به سختی نفس می‌کشید و گزش دردناکی در سینه احساس می‌کرد.

زیر لب گفت: «نگران من نباشید...»

تمام وجود وحشت‌زده‌اش نوازشی آرام‌بخش و اندکی مواظبت را درخواست می‌کرد...

نیکلا از اتاق مجاور بیرون آمد. دور دستش بانندی پیچیده بود. دکتر با موهای تیغ‌تیغی شبیه به جوجه تیغی به دنبال او می‌آمد. به طرف ایوان شتافت و رویش خم شد و گفت: «آب، آب زیاد بیاورید با پارچه‌های تمیز و پنبه!»

مادر داشت به سوی آشپزخانه می‌رفت، اما نیکلا بازویش را گرفته او را به اتاق غذاخوری برد و به مهربانی گفت: «دکتر با شما نبود، بلکه با سوفی ست، شما خیلی صدمه کشیدید، درسته عزیزم؟»

مادر به نگاه مهربان او با بغضی که گلویش را گرفته و از جلوگیری آن

عاجز بود جواب داد: «آه! چه قدر وحشتناک بود! مردم را با شمشیر می زدند... با شمشیر!»

نیکلا سری تکان داد و گفت: «من هم اون جا بودم... هر دو طرف عصبانی شدند، اما نگران نباشین... پلیس فقط با پهنای شمشیر زده، تصور می کنم فقط یک نفر سخت مجروح شده... این شخص نزدیک من افتاد و از میان زد و خورد بردمش بیرون...»

صورت و صدای نیکلا، روشنائی و حرارتی که در اتاق حکم فرما بود مایه‌ی تسکین پلاگه شد. نگاهی از روی حق شناسی به میزبان خود انداخته و پرسید: «شما هم ضربه خوردید؟»

بله، اما تقصیر خودم شد... بی آنکه بخوام، دستم به چیزی خورد و پوستش کنده شد. جای تون رو بخورید. هوا سرده و لباستون هم کمه... مادر دست هایش را به طرف چای دراز کرد و دید که خون خشک شده روی انگشتانش به جا مانده است. با حرکتی غریزی بازو را روی زانوهایش انداخت. دامنش خیس بود. با چشم های از حدقه درآمده و ابروی بالا رفته به انگشت های خود دزدیده نگریست. سرش گیج رفت، فکری چکش وار مغزش را آزار می داد: «همین... همین بساط، یک روز انتظار پارل را داره...»

دکتر داخل شد. فقط پیراهن به تن داشت و آستین هایش را بالا زده بود. در مقابل سؤال نیکلا، با صدای نازک خود جواب داد: «زخم صورتش چیزی نیست، اما سرش شکسته؛ این شکستگی هم خیلی مهم نیست. این قلچماق قوی ست، اما خیلی خون ازش رفته، می بریمش مریضخونه.»

نیکلا بانگ برآورد: «برای چی؟ همین جا باشه!»

بله، شاید امروز و فردا، اما بعد از اون خوبه نوی مریضخونه باشه. فرصت عیادت ندارم. تنظیم گزارش رقایع قبرستون رو به عهده می گیری؟

نیکلا جواب داد: «البته!»

مادر بی سر و صدا برخاست و به طرف آشپزخانه رفت.

نیکلا وحشت زده گفت: «کجا می‌روید؟ سوفی بلده تنهایی ترتیب کارها را بده!»

پلاگه نگاهی به او انداخت و در حالی که می‌لرزید با تبسمی عجیب و غیرارادی جواب داد: «سر تا پا خونی شدم...»

ضمن عوض کردن لباس در اتاقش، باز هم در مورد آرامش این اشخاص و این که چه زود می‌توانند حوادث دردناک را تحمل کنند اندیشید. این تفکر، او را به خود آورد و هراس را از دلش بیرون کرد. وقتی به اتاقی که مجروح در آن بود برگشت سوفی به طرف این شخص خم شد و گفت: «عجب حماقتی کردی، رفیق!»

جوانک با صدایی ضعیف جواب داد: «باعث زحمت شما شدم!»
- حرف نزدی بهتره!

مادر پشت سوفی ایستاد و دست را روی شانه او گذاشت. تبسم‌کنان به صورت کم‌رنگ مجروح نگریست و شروع کرد به نقل این‌که در درشکه چه قدر حالت هذیان او مایه‌ی هراس وی شده بود. ایوان با چشم‌هایی که از تب می‌سوخت گوش داد. دندان‌های خود را به صدا درمی‌آورد و گاه‌گاهی از روی خجلت می‌گفت: «آه! چه قدر احمقم!»

سوفی لحاف مریض را مرتب کرد و گفت: «خوب، شما را به حال خود می‌گذاریم! استراحت کنید!»

آن دو زن به اتاق غذاخوری رفتند و در آن‌جا به اتفاق نیکلا و دکتر مدت زیادی با صدای آهسته در مورد وقایع روز صحبت کردند. هنوز هیچی نشده، در باب این فاجعه مثل چیزی که خیلی دور باشد، بحث می‌کردند، به آینده با اطمینان می‌نگریستند و کار فردا را تهیه می‌دیدند. اگر صورت‌ها خسته بود در عوض، افکار سرشار از چالاکسی و شور و

حرارت بود. دکتر با عصبانیت روی صندلی تکان می خورد و می کوشید که صدای زیر و نازکش را درست تر و متین تر کند. می گفت: «تبلیع، تبلیع! کارگرهای جوان حق دارند! باید در زمینه‌ی بزرگتری تولید آشوب کرد... می گویم که کارگرها حق دارند!»

نیکلا با حالتی محزون جواب داد: «همه جا از کمبود کتاب شکایت می کنن و ما هنوز موفق نشدیم یک چاپخونه‌ی درست و حسابی راه بیندازیم. لودمیلا قواشتر تحلیل رفته و اگر همکاری برایش پیدا نکنیم، به زودی مریض می شه.»

سوفی پرسید: «وسف چیکف چه طوره؟»

- در شهر نمی تونه زندگی کنه... توی چاپخونه‌ی جدید شروع به کار کرده، اما یک نفر دیگه هم کم داریم....

مادر به آرامی پیشنهاد کرد: «من به درد این کار می خورم؟»
آن سه رفیق لحظه‌ای به وی نگریستند.

سوفی ناگهان بانگ برآورد: «خوب فکریه!»

نیکلا با صدایی خشک گفت: «نه بلاگه، برای شما مشکله. باید برید و بیرون شهر زندگی کنین و در این صورت نمی تونین باول رو ببینین و به طور کلی...»

مادر آهی کشید و گفت: «برای باول این موضوع، محرومیت بزرگی نخواهد بود و برای من هم همین طور. این ملاقات‌ها دلم رو ریش می کنه؛ صحبت از هر چیزی ممنوعه. در نظر بصرم حکم ابله‌ی رو دارم. آن‌ها مراقب ما هستند.»

از وقایع اخیر خسته شده بود و حالا که فرصتی پیش آمده بود تا چند وقتی از شهر دور باشد، دلش نمی خواست این موفقیت را از دست بدهد. اما نیکلا موضوع گفت و گو را عوض کرد. از دکتر پرسید: «به چی فکر می کنی؟»

دکتر با لحنی گرفته جواب داد: «به این فکر می‌کنم که تعدادمون کمه... باید حتماً با جدیت بیش‌تری کار کرد. باید آندره و پاول رو مصمم به فرار کرد. وجودشان بر ایمان خیلی گران‌بهاست، نباید که بی‌کار بمونند.»

نیکلا ابروهایش را درهم کشید و با حالت تردید سر را تکان داد، نگاهی به مادر انداخت. پلاگه فهمید که در حضور او از صحبت درباره‌ی پسرش رو در پاستی می‌کنند و بدین جهت به اتافش رفت و از کسانی که چندان در بند آرزوهای او نیستند کمی اوقاتش تلخ شد.

دراز کشید و با چشم‌های باز و در حالی که بچ‌بچه صداهای برایش به منزله‌ی لالایی بود، گذاشت که نگرانی بر وی چیره‌گردد. روزی که سیری شده بود به نظرش نامفهوم و پر از اشارات تهدیدآمیز می‌آمد، اما این‌گونه اندیشه‌ها برایش دشوار بود و آن‌ها را از مغز خود راند و شروع کرد به تفکر درباره‌ی پاول. دلش می‌خواست او را آزاد ببیند و در عین حال از این فکر می‌هراسید. حس می‌کرد که در اطرافش همه چیز آشفته می‌شود و وضعیت بیش از پیش وخیم می‌گردد و درگیری‌ها بیش‌تر می‌شود. صبر ملت جای خود را به یک حالت عصبی و پرتشنج می‌داد. خشم و غضب مردم برانگیخته می‌شد، حرف‌های زننده در فضا می‌پیچید، از همه جا نسیمی جدید، نسیم تحریک‌آمیزی برمی‌خاست... در مورد هر بیانی‌ای در بازار، در دکان‌ها و در میان نوکران و صنعت‌کاران از روی هیجان بحث می‌شد. در شهر هر توقیفی انعکاس خائفانه‌ای تولید می‌کرد که گاهی بی‌آنکه مردم ملتفت باشند مورد محبت مردم قرار می‌گرفت و موجب می‌شد که علل آن را تفسیر کنند. مادر بیش‌تر اوقات می‌شنید که توده‌ی مردم کلماتی را تلفظ می‌کنند که سابقاً مابه‌ی وحشت او می‌شد. از قبیل: سوسیالیست‌ها، سیاست، شورش، انقلاب و... این کلمات را با طعنه و استهزا تکرار می‌کردند اما این استهزا احتیاج به یاد گرفتن را مخفی نمی‌ساخت، با خشم به زبان می‌آوردند، ولی در زیر این خشم، ترس نیز وجود داشت، فکوره‌ها و با رنگی از امید و تهدید بر زبانشان جاری

می‌گشت... آشوب در زندگانی تیره و راکد به کندی و به شکل دایره‌های وسیع شیوع می‌یافت. فکر به خواب رفته بیدار می‌شد. دیگر درباره‌ی وقایع روزانه با آرامش عادی و نیروی سابق بحث نمی‌کردند. مادر این نکته را واضح‌تر از دوستانش می‌دید چون‌که با چهره‌ی غم‌زده‌ی زندگی پیش‌تر آشنایی داشت و به آن نزدیک‌تر بود. حالا که می‌دید که چین‌هایی از تفکر و خشم بر چهره‌ها نقش می‌بندد هم خوشحال بود و هم وحشت می‌کرد. خوشحال می‌شد از این که مردم تشنه‌ی چیز تازه‌ای هستند و این تغییر را نتیجه‌ی کار پسرش می‌دانست. از طرفی هم می‌ترسید چون‌که می‌دانست به محض بیرون آمدن از زندان در خطرناک‌ترین محل در رأس رفقا قرار خواهد گرفت و ممکن است هلاک شود.

پلاگه غالباً حس می‌کرد افکار بزرگی که برای بشر ضروری‌ست در روی در تلاطم است و می‌دید که احتیاج دارد که در مورد حقیقت حرف بزند، اما تقریباً هرگز به انجام دادن این آرزو نایل نمی‌شد. گاهی تصویر پسرش هیکل غول‌آسای قهرمان افسانه‌ای را به خود می‌گرفت. تمام حرف‌های محکم و درس‌نی را که شنیده بود، تمام عواطف و کلیه چیزهای بزرگ و فروزانی را که می‌شناخت در فرزند خود خلاصه می‌کرد. آن‌گاه با شور و شوق او را تعاشا می‌کرد. با دلی پر از امید به خود می‌گفت: «وضعیت کاملاً خوب می‌شه!... خوب!»

مهر مادری‌اش شعله‌ور می‌گشت و دلش را چنان می‌فشرد که نزدیک بود خون از آن جاری شود اما او این آتش را عشق را در قلبش خاموش می‌کرد و دیگر به جای این حس بزرگ، جز فکری غم‌زده که خجولانه روی خاکستر تشویش می‌نپید باقی نمی‌ماند.

هلاک خواهد شد... هلاک خواهد شد!

دیروقت به خواب سنگینی فرو رفت اما صبح زود بیدار شد در حالی که استخوان‌هایش درد می‌کرد و سرش سنگین بود.



موقع ظهر، مادر در دفتر زندان حضور داشت. با چشم‌های مغشوش صورت اصلاح نکرده‌ی پاول را که روبه‌رویش نشسته بود و رانداز می‌کرد و نامه را بین انگشتان خود محکم فشرد و منتظر فرصت مناسبی بود که بتواند آن را به پاول بدهد.

پاول آهسته گفت: «من و همه‌ی رفقا حالمون خوبه! تو حالت چه‌طوره؟»

مادر بی‌هوا جواب داد: «خیلی خوبه! ایگور مُرد!»

پاول سر را پایین انداخته و بانگ برآورد: «راستی!»

پلاگه با سادگی ادامه داد: «پلیس موقع دفن اومد، زد و خوردی درگرفت؟ یک نفر رو توقیف کردند.»

معاون زندان لب‌ها را با عصبانیت به صدا درآورد و بلند شد و گفت: «از این موضوع حرف نزنید... قدغنه... خودتون به خوبی می‌دونید! صحبت‌های سیاسی قدغنه...»

مادر هم برخاست و با قیافه‌ای حق‌به‌جانب مثل این‌که عذر بخواهد اظهار داشت: «صحبت سیاسی نمی‌کردم، از زد و خورد حرف می‌زدم. اما راستی همدیگر رو زدن... حتا سر یک نفر هم شکست.»

- فرق نمی‌کنه! خواهش می‌کنم حرف نزنید! یعنی در مورد هر چیزی که مربوط به شخص خودتون، خانواده یا خونه‌تون نیست ساکت باشید... چون حس کرد که توضیحاتش کافی نیست پشت میز نشست و مدارک خود را

بایگانی کرده بالحنی خسته و محزون افزود: «من مسئولیت دارم...»
مادر نظری به او انداخت و نامه را به سرعت در دست پاول گذاشت و
از ناراحتی آهی کشید و گفت: «حقیقتاً نمی دونم از چی حرف بزنی...»
پاول لبخند زد: «من هم همین طور...»

معاون با عصبانیت خاطر نشان کرد: «پس ملاقات فایده نداره.
نمی دونید از چی حرف بزنند و می آیند مزاحم ما می شوید...»
مادر پس از لحظه‌ای سکوت پرسید: «کی محاکمه می شی؟»
چند روز پیش دادستان او آمد و گفت که به زودی.

حرف‌های معمولی ردوبدل شد. مادر می دید که پاول با محبت به وی
می نگرد. تغییری نکرده، همچنان آرام و وزین بود، فقط ریشش سخت
بلند شده و او را پیر جلوه می داد. مچ‌های دستش سفیدتر شده بود. پلاکه
خواست او را خوشحال کند و از سف‌چیکف حرف بزند. بدون تغییر
دادن صدا با همان لحنی که مطالب عادی را بیان می کرد ادامه داد: «راستی
پسر خواننده‌ات رو دیدم.»

پاول با حالتی برمشگرانه نگاه خویش را به وی دوخت. مادر برای
مجسم ساختن صورت آن‌ه گون جوانک با انگشت به جاهای مختلف
صورتش اشاره کرد و گفت: «حالش خوبه، بسری ست قوی و با نشاط، به
زودی مشغول کاری می شه؛ همیشه کنار پسر زحمتی را می خواست،
یادت می آید؟»

پاول موضوع را فهمید و سرش را تکان داد و در حالی که تبسمی از
شادی چشم‌هاش را روشن می ساخت جواب داد: «البته! یادمه!»
با خشودی گفت: «خوب، همین دیگه!»
از خودش خشنود بود و شادی پسرش در وی تأثیر کرد. موقعی که
خواست برود پاول دست او را به قوت فشرد: «ممنون، مادر!»
احساسی از شادی شسه به حالت مسمی و سرخوشی وجود مادر را در

برگرفت. قلب پسرش را نزدیک به قلب خود می‌دید. یارای آن را نداشت که با کلمات به او جواب دهد و به فشردن دست او بدون صحبت کردن اکتفا نمود.

موقمی که به خانه برگشت ساشنکا را آنجا دید. این دختر عادت داشت روزهایی باید که مادر به زندان می‌رفت. هرگز در مورد پاول از پلاکه چیزی نمی‌پرسید. اگر خودش در مورد پسرش حرفی نمی‌زد ساشنکا فقط و فقط آرام به وی می‌نگریست. اما آن روز از مادر با سؤالی از روی نگرانی استقبال کرد. از او پرسید: «حُب، چی کار می‌کنه؟»

- حالش خوبه!

- نامه رو بهش دادین؟

- البته!

- خوردش؟

- نه، چه طور ممکن بود بخونه!

- دخترک به کندی گفت: «درسته... یادم نبود! باز هم باید یک هفته صبر کنیم... عقیده شما چیه؟ موافقت می‌کند یا نه؟» نگاهش را به مادر انداخت. مادر جواب داد: «نمی‌دونم... گمون می‌کنم، برای چی فرار نکنه؟ خطری نداره...»

ساشنکا سر را تکان داد و با لحنی خشک پرسید: «نمی‌دونین به مریض چی می‌شه داد؟ می‌گه گرسنه‌ام...»

- همه چیز می‌شه بهش داد... همه چیز الان!

به آشپزخانه رفت و ساشنکا هم با تانی از پی او روان شد.

مادر روی کوره خم شد تا قابلمه‌ای را بردارد.

دختر آهسته گفت: «صبر کنین.»

رنگ صورتش پرید، چشم‌هایش با حالت غصه درشت شد و با لب‌های لرزان تند زمزمه کرد: «می‌خواستم ازتون بپرسم... می‌دونم

حاضر نمی شه! شما قانعش کنید!... بگید که وجودش برای ما لازمه. نمی نویم از او صرف نظر کنیم. می نویم مریض بشه... خیلی می نوسم. می بینین که روز محاکمه هنوز معین نشده!...»

معلوم بود که دخترک با رحمت حرف می رید. کوشش برای حرف زدن بدنش را شوق و رفی کرده بود. به مادر نگاه نمی کرد، صدایش مثل سیمی که بکشد و ناگهان پاره شود بکسان نبود. پلک هایش با حالت خستگی پایین افتاده بود، لب های خود را گاز می گرفت و بندهای انگشت های متقبضش صدا می کرد.

مادر از دیدن این هرجا دخترک سخت متحیر شد اما منظور او را فهمید. با اندوه بسیار ساشنکا را در آغوش کشید و آهسته جواب داد: «دختر عزیزم، او جز به حرف خودش به حرف هیچ کس دیگه گوش نمی ده!» آن دو زن لحظه ای در آغوش هم ساکت ماندند. سپس ساشنکا به نومی از بغل مادر بیرون آمد و در حالی که می لرزید گفت: «بله، حق دارید! این حرف ها چرنده. اعصابم...»

ناگهان آرام شد به آسانی چنین نتیجه گرفت: «با این همه باید به مجروح غذا داد...»

آنگاه بر بالین ایوان نشسته یا لحنی دوستانه و از روی دلجویی پرسید: «سرتون خیلی درد می کنه؟»

ایوان از خجالت لحاف را تا چانه ی خود کشید و جواب داد: «نه، زیاد درد نمی کنه فقط همه چیز در نظرم مبهمه... ضعف دارم!»

مثل این که روشنائی خیلی زیاد باشد مژه هایش به هم می خورد. ساشنکا فهمید که جوانک سخنش است در حضور وی غذا بخورد به همین خاطر از اتاق بیرون رفت.

ایوان روی تخت نشست، با نگاه او را تعقیب کرد و در حالی که مژه می زد گفت: «چه دختر فستنگبه!»

چشم‌های جوانک روشن و شادمان، دندان‌های ریز و به هم فشرده و صدایش هنوز دورگه بود.

مادر فکورانه پرسید: «چند سالتونه؟»

... هفده سال...

... پدر و مادرتان کجا هستند؟

... توی ده زندگی می‌کنن... هفت ساله که این‌جا هستم. وقتی که دبستان

را شروع کردم از ده اوادم... خوب رفیق، اسم شما چیه؟

مادر هر وقت این‌طور بهش خطاب می‌کردند، خوشش می‌آمد و متاثر

می‌شد. تبسم‌کنان پرسید: «برای چه می‌خوانی بدونین؟»

جوانک با حالت استیصال پس از لحظه‌ای سکوت توضیح داد:

«بینین، دانشجویی از حوزه‌ی ما... یعنی اون کسی که برامون کتاب

می‌خونه... در مورد مادر پاول و لاسف، همونی که در تظاهرات اول مه

بوده... اون و لاسف انقلابی با ما صحبت کرده.»

مادر سرش را جنباند و گوش فراداد. جوانک با سرافرازی اظهار نمود:

«این شخص، نخستین کسی بود که پرچم ما رو به اهتزاز درآورد! و

سرافرازی او در دلمان منعکس گشت. من اون‌جا نبودم. ما هم قصد

داشتیم در این‌جا تظاهراتی راه بیندازیم اما موفق نشدیم؛ عده‌مون خیلی

کم بود! اما امسال این‌طور نمی‌شه. حالا می‌بینید!»

از فکر وقایع آینده لذت می‌برد و از هیجان نفس‌نفس می‌زد. سپس

فاش خود را تکان داد و گفت: «راستی از مادر و لاسف صحبت کردیم...

پس از توقیف پسرش او هم جزو حزب شده... می‌گن که او پیرزنی

حیرت‌انگیزی ست!»

پس‌لاگه لبخندی از نه دل زد؛ هم خوشش آمد و هم ناراحت شد.

می‌خواست به او بگوید که من مادر و لاسف هستم اما جلوی خود را گرفت و

با اندوه و کمی استهزا پیش خودش فکر کرد: «آه! چه پیر خرفتی هستم!»

ناگهان با حالت هیجان زده‌ای گفت: «راسنی غذاتون رو بخورین تا زودتر دنبال هدف سایه‌تون برید! آرمان منم به بازوهای جون و توانا و دل‌های پاک و بی‌آلایسی مانند شما احتیاج داره... همین نیروها هستن که مایه‌ی حیات آرمان می‌سن و به وسیله‌ی این قواست که تصور بدی و ظلم مغلوب می‌شه...»

در بازار شد و سرمای سمناک بایز به داخل هجوم آورد. سوفی خوشحال و با گونه‌های سرخ شده داخل شد.

- قول شرف می‌دم که جاسوس‌ها مثل اشخاص پاک‌باخته که دنبال دختر یک آدم متمولی باشن موذعیب می‌کنن! باید از این جا برم... خُب ایوان، حال شما چه طوره؟ خوبه؟ راسنی پلاگه، پاول چی می‌گه؟ ساشنکا این جاست؟

ضمن روشن کردن سیگار، بی‌آنکه منتظر جواب شود سؤال می‌کرد. با چشم‌های خاکستریش مادر و جوانک را می‌نواخت. مادر او را ورنه از می‌کرد و با تبسمی باطنی می‌اندیشید: «حالا منم دارم برای خودم کسی می‌شم... اونم یک آدم خوب!»

دوباره به طرف ایوان خم شد. گفت: «پسرم، امیدوارم حالت زودتر خوب بشه!»

و به اتاق ناهارخوری رفت. در آنجا سوفی دانش به ساشنکا می‌گفت: «اون زن هنوز هیچی نشده سیصد نسخه تهیه کرده! از بس کار می‌کنه داره خودش رو می‌کشه. عجب شجاعتی! می‌دونین ساشنکا، برای من زندگی کردن در میان این قبیل اشخاص، رفیق اون‌ها بودن و با اون‌ها کار کردن افتخار بزرگه...»

دخترک آهسته جواب داد: «بله!»

غروب که شد سوفی گفت: «مادر، لازمه که شما باز سری به ده بزنید.»

- با کمال میل. کی بنده حرکت کنم؟

- سه روز دیگه... خوبه؟

- بله!

نیکلا آهسته نصیحت‌اش کرد: «اما پیاده نروید! اسب‌های پست را کرایه کنید و از راه دیگری بروید که از بختر نیکولسکی NIKOLSKOIE می‌گذره.» ساکت شد. حالتی گرفته داشت که به صورتش نمی‌آمد. اخمی عجیب و زشت بر روی خطوط چهره‌اش دیده می‌شد.

مادر تذکر داد: «از اون‌جا راه خیلی دور می‌شه. به علاوه کرایه کردن اسب‌گرون تموم می‌شه...»

نیکلا دنبال کلام را گرفت: «به طور کلی من با این مسافرت‌ها مخالفم. این نواحی آشفته‌ست. توقیف‌هایی شده؛ یک آموزگار رو هم حبس کردند. باید احتیاط کرد. بهتره کمی صبر کنیم...»

مادر تبسم‌کنان گفت: «یعنی توی حبس شکنجه نمی‌دن؟»
سوفی در حالی که روی میز می‌زد خاطر نشان کرد: «برای ما خیلی اهمیت داره که پخش کردن نشریه‌ها و بیانیه‌ها بی‌وقفه انجام بشه.»
ناگهان از مادر پرسید: «پلاگه، از رفتن به اون‌جا نمی‌ترسین؟» مادر ناراحت شد.

- من کمی ترسیده‌ام که حالا بترسم؟ حتا دفعه‌ی اول نترسیدم و حالا شما...»

بی‌آنکه جمله را تمام کند سرش را پایین انداخت. هر وقت که از او می‌پرسیدند می‌ترسد یا نه، می‌تواند کاری را انجام دهد، برایش آسان است یا نه، حس می‌کرد که رفقاییش او را از خود دور می‌سازند و آن‌طوری که با هم رفتار می‌کنند یا او رفتار نمی‌کنند.

در آغاز وقتی وقایع مهمی اتفاق افتاد دچار تألم خاطر گشت ولی به زودی تحت تأثیر افطار انقلابی قرار گرفت و قلبش سرشار از هیجان و تلاش شد بدین جهت از سزای سوفی دلگیر شد.

آهی کشید و دنبال صحبت را گرفت: «برسیدن این‌که می‌ترسم یا چیزهایی از این قبیل بیهوده است. برای چی بترسم؟ کسانی که دارای مال و اموال هستند بیمناک‌اند، اما من چی دارم؟ فقط یک پسر... درباره‌ی او می‌ترسیدم... می‌ترسیدم مبادا شکنجه‌اش کنن و خود مرا هم همین‌طور، اما حالا که شکنجه‌ای در کار نیست، بقیه‌اش هم چه اهمیت داره!»

سوفی بانگ بر آورد: «از من نرنجیدید؟»

نه، فقط از دیگران هرگز نپرسید که می‌ترسید یا نه... نیکلا عینکش را تند برداشت و دوباره گذاشت و نگاه خود را به خواهرش دوخت. سکوتی که از استیصال حکم فرما گشت، پلاگه را به هیجان آورد. با حالتی حاکی از ناراحتی می‌رفت حرف بزند اما سوفی به نرمی دست وی را گرفت و آهسته گفت: «معذرت می‌خوام، دیگه چنین سؤالی نمی‌کنم!»

مادر از این حرف خنده‌اش گرفت. چند لحظه بعد هر سه با مهربانی اما با حالت جدی در مورد مسافرت به ده صحبت می‌کردند.

۱۶

سپیده‌دم، مادر در یک وسیله‌ی نقلیه‌ی پستی بود که بر روی جاده‌ی خیس شده از باران‌های پاییز تکان می‌خورد. بادی نمناک می‌وزید، گل‌ولای زیادی به اطراف پاشیده و درشکه‌چی پست روی لبه آراجه نشسته و رویش به طرف پلاگه بود و با صدایی نودماغی و غمگین در دل می‌کرد: «بهش گفتم، به برادرم، بیا از نمون رو تقسیم کنیم! و شروع کردیم به تقسیم...»

ناگهان اسب سمت راست را شلاقی زد و با خشم فریاد کرد: «حیوان نکستی، راه می‌ری یا نه!»

کلاغ سیاه‌های جاق پاییزه، موقرانه در مزارع عربان در جست‌وخیز بودند. باد هوهوکنان به ملاقات آنها می‌آمد. کلاغ‌ها بهلوی خود را در مقابل وزش باد قرار می‌دادند و بدین ترتیب ژولیده می‌شدند و تلوتلو می‌خوردند. آنگاه تسلیم باد شده، بال‌های تنبل خود را تکان داده و می‌پریدند.

درشکه‌چی پست ادامه داد: «عاقبت سر من کلاه گذاشت... دیدم چاره‌ای نیست.»

این حرف‌ها مثل این‌که در حالت رؤیا باشند در گوش‌های مادر می‌پیچید. در دلش فکر گنگی تولید می‌شد. سلسله‌ی طولانی وقایعی را که در سال‌های اخیر رخ داده بود در حافظه‌اش رژه می‌رفت. سابقاً به نظرش می‌آمد، که زندگی معلوم نیست کجا به وسیله‌ی کی و برای چه به وجود آمده اما حالا چیزهای زیادی در مقابل چشمانش بود که با کمک او انجام می‌گرفت و حس مبهمی در وی پدید می‌آورد. این حس، سراسیمگی، اندوهی شیرین، خشنودی از خود و بی‌اعتقادی بود. در اطرافش همه چیز با حرکت کندی متزلزل می‌شد. در آسمان، ابرهای خاکستری سالانه‌سالانه می‌گشتند و بعضی از آنها از برخی دیگر جلو می‌افتادند. در دو طرف جاده درختان خیس از باران، که نوک‌های لخت آنان تکان می‌خورد، می‌گریختند. مزارع دایره‌وار امتداد داشت. تپه‌هایی پدیدار و سپس ناپدید می‌شدند. گویی که آن روز مغشوش به استقبال چیزی دور و واجب می‌شتافت.

صدای تودماغی درشکه‌چی پست، طنین زنگوله‌ها، سوت نمناک و خش خش باد به شکل جویباری پرییج‌وخم و پرتپش درمی‌آمد که بر روی مزارع با نیرویی یکسان جاری بود و فکرها را بیدار می‌ساخت...

زاننده همان‌طور که روی لبه‌ی ارابه نشسته بود ادامه داد: «آدم مشمول

در آسمون هم جاش ننگه!... همیشه همین‌طوره. برادرم خیلی خسیس شده. مرا تحت فشار قرار داده و شیرهی جانم را کتسیده. از طرفی با مقامات دولتی میانه‌اش خوبه...»

وفتی که به منزل پستی رسیدند، اسب‌ها را باز کرد و با نحنی از روی ناامیدی به مادر گفت: «ممکنه پنج کویک به من بدی تا بتونم نوشیدنی بخورم...»
مادر پول را به او داد. درشکه‌چی دو سکه‌ی کوچک را کف دست به صدا درآورد و اظهار داشت: «به اندازه‌ی سه کویک عرق می‌خرم و دو کویک نون.»

بعد از ظهر، مادر خسته و کوفته به قریه‌ی نیکولسکی رسید. به مسافرخانه رفت، جای خواست و پس از این‌که چمدان سنگینش را زیر نیمکت پنهان کرد نزدیک پنجره نشست و میدان کوچک را ورنانداز کرد که از علفی زرد و لگد شده پوشیده بود و همچنین عمارت بخشداری را که خانه‌ای بزرگ به رنگ خاکستری و تیره و دارای بامی مورب بود. دهقان کوچلی با ریش بلندی روی پله‌ها نشسته و چپق می‌کشید.

ابرها به شکل توده‌های تیره‌ای می‌دویدند و روی هم می‌غلغلتیدند. سکوت حکم‌فرما بود. ملال محزونی از همه چیز برمی‌خاست گویی زندگی خود را پنهان نموده و نفس در سینه حبس کرده بود.

ناگهان یک استوار قزاق چهار نعل به میدان رسید. اسب کردند خود را جلوی پلکان اداره ننگه داشت و تازیانه‌اش را تکان داده و حرف‌هایی به مرد دهقان زد. صدایش از شیشه‌ها می‌گذشت اما مادر حرف‌های او را نمی‌توانست بفهمد. دهقان برخاست. دست را به طرف افق دراز کرد، استوار پایین جست. نونو خورد، دهانه را به سوی آن مرد انداخت سپس با سنگینی به نرده تکیه داده از پله‌ها بالا رفت و در عمارت ناپدید گشت.

دوباره سکوت برقرار شد. دو دفعه آن اسب کردند، سم خود را به زمین

نرم زد. دخترکی با نگاهی دلنواز و صورت گرد وارد اتاق پلاگه شد. او گیسوانش را بافته و پشت سرش جمع کرده بود. با لب‌های ورچیده سینی بزرگی پر از ظرف راء که لبه‌های آن ساییده شده بود، روی بازوان کشیده‌اش حمل می‌کرد.

مادر دوستانه به او گفت: «سلام، ملوسک من!»
- سلام!

دخترک در ضمن چیدن بشقاب و فنجان‌ها روی میز، ناگهان هیجان‌زده خبر داد: «راهزنی را دستگیر کردند... می آرنش این جا!»
- این راهزن کیه؟

- نمی دونم...

- چه کار کرده؟

- نمی دونم فقط شنیدم که راهزنی رو دستگیر کردن. نگهبان بخشداری رفته دنبال کلانتر.

مادر به طرف پنجره نگاه کرد و دید که دهقانانی دارند به او نزدیک می‌شوند. بعضی‌ها با تانی و وقار راه می‌رفتند؛ برخی دیگر عجله داشتند و در حین راه رفتن دکمه‌ی نیم تنه‌هایشان را می‌انداختند. همه‌ی آن‌ها جلوی پلکان عمارت ایستادند و به سمت چپ نگاه کردند، اما به طور عجیبی ساکت بودند.

دخترک نگاهی به کوچه انداخت و در را به هم زد و از اتاق خارج شد. مادر تکان خورد و با نهایت دقت چمدان را زیر نیمکت پنهان کرد. سپس روسری به سر انداخت و به سرعت از خانه بیرون آمد. در حالی که سعی می‌کرد هوس ناگهانی و نامفهوم تندتر رفتن و دویدن را در خود سرکوب کند...

وقتی که دم مسافرخانه رسید، سرمای تندی به چشم‌ها و به سینه‌اش خورد. نفسش بند آمد و پاهایش کرخ شد. دید که زمین در وسط میدان با دست‌های از پشت بسته میان دو نگهبان در حرکت است. اطراف پلکان

شهرداری جمعیتی از دهقانان ساکت منتظر بودند. مادر گنج سده و بی آنکه منتب مشهورات خود باشد از رییس چشم برسمی داشت. مرد حرف می زد و مادر صدایش را می شنید، اما کلمات می پرید بی آنکه انعکاسی در فضای لوزان و نازیک دهنش تولید شد.

به خود آمد و نفسش مرتب شد. دهقانی با رییس پور، چشم های آبی اش به او خیره شده بود. بلاکه سرفه کرد، گلوی خود را با دست هایش، که از وحشت بی حال شده بود، مالش داد و به زور پرسید: «چه خبره؟»

دهقان صورتش را برگرداند و جواب داد: «خودتون نکه کنید. دهقان دیگری نزدیک شد و پهلوی او قرار گرفت.

نگهبانان جمع جمعیت که مرتب زیاد می شدند ایستادند، اما ساکت بودند. ناگهان صدای رییس به قوت در فضا پیچید: «صحبت نوشته هایی را که حاکی از حقیقت در باب زندگی ما دهقانان بود شنیدید؟ من به علت اون کاغذها دستگیر کردند و من اونهارو میان توده بخش کردم...»

مردم دور رییس جمع شدند. صدایش آرام و موزون بود و به مادر آرامش می داد.

رفیق آن دهقان چشم آبی با آرنج به او اشاره کرد و پرسید: «می شنوی؟»

این شخص بی آنکه جواب دهد سرش را بلند کرد و دوباره به مادر نگریست. دهقان دومی نیز همین کار را کرد. آن مرد از او بی حوازیتر بود و صورت لاغر پر از کک و مک و ریش مشکی کوچکی داشت. هر دو کمی کنار رفتند.

مادر به خود گفت: «انها می ترسند!»
توجهش افزوده گشت از بالای بله صورت سیاه و منورم رییس را به طور واضح می دید. حالتی حسودانی او را مشاهده می کرد، دهنش

می خواست که ربین هم او را ببیند. روی نوک پا ایستاد و گردن کشید.
 مردی با قیافه‌ای گرفته و از روی بی‌اعتمادی بی‌آنکه حرفی بزند وی را
 ورنه از می‌کرد. فقط در صف آخر جمعیت، صدای گفت‌وگوی شنیده می‌شد.
 ربین با صدایی رسا و متین گفت: «دهقانان، برادران من، به اون
 کاغذها اعتماد داشته باشید... شاید به خاطر آن‌ها به سوی مرگ می‌رم،
 منو کتک زدن و شکنجه دادن. می‌خواستن منو وادار کنن بگم که اون‌ها را
 از کجا آوردم. منو باز هم می‌زنن... همه‌ی این‌ها رو تحمل می‌کنم. چون‌که
 در اون نوشته‌ها حقیقت وجود داره و حقیقت باید نزد ما عزیزتر از نان و
 جان باشه!»

یکی از آن دو دهقان پرسید: «چرا این حرفو می‌زنه؟»

مرد چشم آبی با تانی جواب داد: «براش چه اهمیتی داره... آدم دو
 دفعه که نمی‌میره... فعلاً هنوز هیچی نشده محکومه...»

کشاورزان ساکت ماندند و نگاه‌های دزدیده و محزونی به این صحنه
 می‌کردند. گویی که همه‌ی آن‌ها از چیزی نامرئی و سنگین به ستوه آمده‌اند.
 استوار ناگهان روی پلکان بخشنداری ظاهر شد. تلوتلوخوران عریضه‌ای
 کشید: «این هیاهو برای چیست؟ کی حرف می‌زنند؟»

به طرف میدان شتافت، موهای ربین را گرفته به جلو و عقب تکانش
 داد و فریاد زد: «تویی که داری حرف می‌زنی، مادر سگ... تویی؟»
 جمعیت متلاطم شد و همه‌ای برخاست. مادر دستخوش غصه‌ی
 شدیدی شد و سر را پایین انداخت. یکی از آن دو دهقان آهی کشید و
 صدای ربین دوباره در فضا پیچید: «حُب، مردم شریف، نگاه کنین!»
 - خفه شو!

استوار کشیده‌ای به گوش او زد. ربین تلوتلو خورد و سپس شانه‌ها را
 بالا انداخت و گفت: «دست‌های آدم را می‌بندن و هر طور دلشون
 می‌خواد شکنجه می‌دن!»

«نگهبانان، جلبش کنید! شما هم متفرق شوید!»
و استوار مانند سگی که جلو تکه گوشتی بسته شده باشد به روی
ریبین پرید و مشت بر سر و صورت، به شکم و سینه‌ی او زد.

صدایی از میان جمعیت فریاد کرد: «کتکش نزن!»
صدای دیگری پرسید: «چرا می‌زنیش؟»

دهقان چشم آبی سرش را تکان داد و به دوستش گفت: «بریم!» بدون
عجله از میدان عبور کردند در حالی که مادر، آن‌ها را با نگاهی محبت‌آمیز
تعقیب می‌کرد. آهی کشید.

استوار دوباره به سنگینی روی پلکان دوید و از روی خشم شروع کرد
به فریاد کشیدن و مشت تکان دادن.

«می‌گم بیارینش این‌جا!»

صدایی رسا جواب داد: «نه!»

مادر فهمید که صدای آن دهقان چشم آبی است.

«نباید بگذارین اونو بیرن... اگه بیرنش، آن‌قدر او را می‌زنن تا بمیره و
اون وقت ما رو مقصر جلوه می‌دن و می‌گن که ما اونو کشتیم. نباید
بگذاریم...»

ریبین بانگ برآورد: «دهقانان! مگه نمی‌بینین که چه‌طور زندگی
می‌کنین، نمی‌بینین که شما رو لخت می‌کنن، فریب‌تون می‌دن و خون‌تون
را می‌خورن؟ همه چیز به شما متکی‌ست. شما نیروی اصلی زمین
هستید، اما حقوق شماها چیه؟ تنها حق شما این است که از گرسنگی
سقط بشین!»

ناگهان دهقانان شروع کردند به فریاد کشیدن و حرف یکدیگر را قطع
کردن: «این مرد راست می‌گه!»

«کلاتر را صدا کنید؟ کجاست؟»

«استوار عقب او رفته.»

- ولی او مست است!

- جمع کردن مقامات دولتی و وظیفه‌ی ما نیست!

- جمعیت پیش از پیش به هیچ‌جا آمده بود.

- حرف بزن! نمی‌گذاریم تو را بزنی!

- چی کار کردی هان؟

- دست‌هاشو باز کنین.

- نه، نه رفقا!

- برای چی نه... اهمیت نداره!

- پیش از این‌که خریدی بکنین فکر کنین!

ریبین با صدای رسا و موزونش بر غوغا فائق آمد و گفت: «دستام درد می‌کنه! رفقا، فراد نمی‌کنم! نمی‌تونم از حقیقت بگریزم چون‌که در وجود منه.»
چند نفر از جمعیت جدا شده و در حالی که سر را می‌جنبانند دور شدند. بعضی‌ها می‌خندیدند اما مرتب اشخاص تحریک شده و بدلیاس دور ریبین می‌جوشیدند. آن ریبین مانند نمازخانه‌ای در وسط جنگل، میان آن‌ها ایستاده بود و بازوهایش را بالای سرش تکان می‌داد و فریاد می‌زد: «ممنون، ممنون آدم‌های شریف! ما باید دست‌های همدیگر را باز کنیم! اگه ما به همدیگر کمک نکنیم کی به ما کمک می‌کنه؟»
- خون مرا بید. این خون برای حقیقت ریخته شده...

مادر از پلکان پایین آمد اما دیگر نمی‌توانست از میدان ریبین را ببیند. دوباره چند پله بالا رفت. سینه‌اش سوزان بود و شادی مبهمی در آن می‌پید...

- دهقانان! اون کاغذهای کوچک را جست‌وجو کنین، اون‌ها رو بخونین، حرف مقامات را که می‌گن: «آوردگان حقیقت، بی‌دین و متمدند.» باور نکنید. حقیقت بدون سروصدا روی زمین رهسپاره و در سینه‌ی توده برای خود در جستجوی پناهگاهی ست. برای مقامات از آهن و آتش بدتره... حقیقت بهترین دوست شماست اما دشمن خونین مقاماته

برای همین هم خودشو بنهون می‌کنه!..

باز فریادهایی از میز جمعیت برخاست: «رفقا گوش بدین.»

- هی! بیچاره، حسابت پاکه!

- کی نو رو تو داده؟

یکی از نگهبانان جواب داد: «کشیش.»

دو نفر از دهفانان یک مشت باسزا گفتند.

صدایی اخطار داد: «رفقا! مواظب باشید!»



کلاتر ده داشت می‌آمد. مردی بلند قد و تنومند بود و صورت گردی داشت و کاسکتش روی گوشتر بود. یک نوک سیلش بالا و نوک دیگرش پایین بود و این حالت، صورتش را که از تبسم بی‌روح و احمقانه‌ای بی‌ریخت شده بود بیچ می‌داد. شمشیری در دست چپ داشت و بازوی راستش را تکان می‌داد. صدای پاهای محکم و سنگینش شنیده می‌شد. جمعیت از جلو او کنار می‌رفت. حالت فرسودگی محزونی بر چهره‌ها آشکار گشت. غوغا فرو نشست و مثل این‌که در زمین فرورود، محو شد. مادر حس کرد که پوست پشانی‌اش می‌لرزد. بخار گرمی در چشم‌هاش پیچید. دوباره میلش کشید که داخل جمعیت شود. خم شد و در انتظاری اندوهناک خشکش زد.

کلاتر حنر ربین استاد و او را برانداز کرد و پرسید: «چه خبره؟ چرا

دست هاش بسته نیست؟ ببندیش!»
صدایش زیر و رسا اما بی رنگ بود.
یکی از نگهبانان جواب داد: «دست هایش بسته بود، اما مردم اون‌ها رو باز کردند.»

- چی؟ مردم؟ کدوم مردم؟

کلاتر مردم را که دور او نیم‌دایره‌ای تشکیل داده بودند نگاه کرد و با همان صدای بی رنگ و یکنواختش ادامه داد: «مردم؟»
با قبضه‌ی شمشیرش به سینه‌ی دهقان چشم آبی اشاره کرد:
«چوماکف TCHOUMAKOV، این مردم که می‌گن تویی؟ دیگه کی؟ تو، میشین MICHINE؟»

با دست راستش ریش دیگری را کشید و فریاد زد: «پست فطرت‌ها! متفرق بشین و گرنه بهتون نشون می‌دم!»

در صدا و هم‌چنین در قیافه‌اش نه تغییر بود و نه تهدید. با آرامشی کامل و در نهایت سنگدلی دهقانان را می‌زد. با نزدیک شدن او، گروه‌ها عقب می‌رفتند، سرها خم می‌شد و صورت‌ها برمی‌گشت.

از نگهبانان پرسید: «خوب! منتظر چی هستین؟ ببندیش!»

پس از یک مشت فحش‌های رکیک باز به ربین نگاه کرد و داد زد:
«او هوئی! با توام! دست‌هاتو به پشت بگیر!»

ربین گفت: «حاضر نیستم دست‌هامو ببندن. خیال فرار ندارم و از خودم دفاع نمی‌کنم، بستن من چه فایده‌ای داره؟»
کلاتر به طرف او رفت و پرسید: «چی؟»

ربین صدایش را بلند کرد و ادامه داد: «ای جانورهای درنده، شماها به اندازه‌ی کافی توده رو شکنجه دادین. به زودی روزهای خونینی برای شما هم فرا می‌رسه!»

کلاتر جلویش ایستاد. سپیلس را تکان داد و او را ورنانداز کرد. سپس

قدمی به عقب رفت و با صدایی حاکی از تعجب صوت زد: «آه، آه، آه!»
پدرسگ! این حرف‌ها چیه؟»

و ناگهان با تمام قوا به صورت ریبن مشت زد.
ریبن به طرف او آمد و فریاد زد: «حقیقت با مشت کشته نمی‌شه! به علاوه حق نداری منو بزنی!»

کلانتر نعره‌زنان گفت: «من حق ندارم؟»
و دوباره دستش را بلند کرد تا به صورت ریبن مشت بزند. اما ریبن خم شد به طوری که نزدیک بود کلانتر زمین بخورد.
در میان جمعیت یک نفر با صدای بلند خندید. صدای خشمگین ریبن تکرار گردید: «بهت می‌گم که حق نداری منو بزنی!»
کلانتر به اطراف خود نگریست. مردم ساکت و گرفته به شکل حلقه‌ی متراکمی دور او را گرفته بود...

داد زد: «نیکیتا NIKITA! او هوی، نیکیتا!»
دهاتی خپله‌ای که نیم‌تنه‌ی کوتاهی به تن داشت از جمعیت جدا شد. چشم‌هایش دوخته به زمین و سر درشت ژولیده‌اش پایین بود.
کلانتر سیل خود را تاباند و بدون عجله به او گفت: «نیکیتا، یک کشیده‌ی محکم بهش بزن!»

آن دهقان قدمی جلو گذاشته، روبه‌روی ریبن ایستاد و سرش را بلند کرد. ریبن با کلماتی که سرشار از حقیقت جویی بود او را برجایش می‌خکوب کرد: «مردم شرافتمند، ببین، این قلدر چگونه شماها رو با دست خودتون خفه می‌کنه! نگاه کنید و بیندیشید!»

دهقان بازو را به تانی بالا برد و آهسته ضربه‌ای بر سر ریبن زد.
کلانتر گفت: «پست فطرت، این طور بهت گفتم بزن!»
یک نفر از میان جمعیت گفت: «آهای! نیکیتا خدا رو فراموش نکن!»
کلانتر دهقان را هول داد و فریاد کرد: «بهت می‌گم بزن!»